

( از وقایعی که تاریخ ضبط نمیکند )

## راز پنهان

یکی از صاحبمنصبان انگلیسی نقل میکند :

دزمه دسامبر ۱۹۱۷ بامر مافوق خود بیک دسته قشون انگلیسی که جزء لشکر عربستان بود پیوستم . خدمتی که بعهده من محول بود حفظ ارتباطات بین اردو و یکی از مراکز دریائی بود و تا وقتیکه جنگ پایان رسید در این مأموریت باقی بودم .

روزی مشغول نقل ذخائر جنگی از « العقبه » بصنوف مقدم لشکر بودیم . اتومبیلهای ما که همه مملو از گلوله های توپ و آلات قتاله گوناگون بود سرعت حرکت میکرد . عبور ما از دره تارک و حشتناکی بود که کوههای آتشفشانی سیاه رنگ از هر طرف بر آن احاطه نموده و مشاهده اش دلهارا پر از بیم میساخت . در عبور از آن قطعه دوزخ که گوئی خداوند در هنگام خشم و غضب در آن وادیش افکنده است چه رنجها کشیده و چه مرارته دیدیم ؟ سخن را کوتاه کرده و از شرحش در میگذرم .

پس از طی مسافتی دراز اتومبیلها را نگاه داشته برای صرف ناهار پیاده شده در سائۀ سنگی بزرگ نشستیم . همراهان ما می گفتند در این محل چندی قبل جنگ خونینی بین یکدسته از عساکر ترک و بعضی قبایل عرب اتفاق افتاده است . شنیدن این مطلب ما را بر آن واداشت که پس از فراغ از طعام در اطراف آن وادی گردش و آثاری را که از آن جنگ باقی مانده است مشاهده نمائیم .

بقایای کشتگان و اجساد متلاشیه انسانی که دیدیم معلوم میداشت که جنگی که در آن سرزمین اتفاق افتاده است بسی سخت بوده و ارواح در آن جهنم زمینی خیلی ارزان فروخته شده اند .

ناگاه نظر من باورائی چند افتاد که در اطراف جسد یکی از مقتولین پراکنده بود . نزدیک رفقه و آنها را یک بیک از زمین برداشته مشغول خواندن شدم .

اوراق مزبوره یاد داشتهائی بود که شخص مقبول روز بروز نوشته افکار و احساسات خود را در آن درج نموده ولی مرك اورا مهلت نداده بود که مطالب خود را بانجام رساند - خیلی گردش و جستجو نمودم که قسمت مفقود شده یاد داشتهها را بدست آورم لکن جز استخوانهای پوسیده و اجساد از هم فرو ریخته چیزی نیافتم .

### اینک آن اوراقی که پیدا کرده ام :

و در این وقت صاحب منصب از بفل خود کیفی بیرون آورده و از جوف آن بیست ورقه کوچک در آورده روی میز گذارد . تمام آن ورقه ها با قلم مداد و بخط و زبان عربی نوشته شده بود . و اینک ترجمه آن یاد داشتهاست که حرف بحرف با رعایت اعداد و نمره هائیکه بالای هر ورقه بود نگاشته میشود .

### ۶ - بتاریخ ۲۰ سپتامبر

چاره ندارم جز اینکه تصمیم هولناک خود را که مدتها در خصوص آن فکر کرده ام بموقع اجرا گذارم . خدا حافظ وطن عزیز ! خدا حافظ ای آسمان صاف ! خدا حافظ ای روحی که از دل و جان پرستیده و اوست که مرا بطرف بدبختی میراند . . . . . آه چقدر تلخ است فراق ! و چه اندازه شدید است علاقه انسان به زمین آباء و اجداد !

### ۹ - بتاریخ ۱۸ اکتبر

امروز این اشعار « ابن بحیری » بخاطرم آمد که میگوید :  
 زخمی که ناوک غمزه مهرویان بقلب انسان میزند از زخم تیر و نیزه کارگر تر و مهلك تر است . مرد دلاور آن نیست که در میان قتال با دلاوران رو برو شده و در آتش جنگ که گاهی بر افروخته وزمانی خاموش است داخل گردد . دلاور حقیقی آنکسی است که هر وقت تیر غمزه جگرش را بشکافد او نیز جگری را شکافته و قلبی را در عوض بسوزاند . . . . . چون امروز بمحلی رسیده ام که نامش « ابی الاسل » است این ابیات بخاطرم آمد . عجب محل وحشتناک ملعونی است . در عمر خود چنین وادی بیسناکی ندیده ام . . . . .

این اشعار درست بحالت من تطبیق میشود . . . من آن دلاوریکه تصور میکردم نیستم . سرنوشت فردای من چیست ؟ نمیدانم !

### ۱۰ - بتاریخ ۹ اکتبر

من در این بلاد چه میکنم ؟ آیا دیوانه نیستم ؟ آدم عاقل برای يك زن ، خانواده و دوستان و وطن خود را ترك میکنند ؟ کسی که در وطن خود محترم و معزز ، و منسوب بخانواده شرافتمند تاریخی باشد ، اقدام باین کار که من نموده‌ام میکند ؟ اگر بمقتضای این شعر رفتار میکردم بهتر نبود ؟ : وطن هر چند جور کند محبوب و خویشاوند هر قدر بد کند عزیز است . ولكن . . . نشدنی شده ، کار از کار گذشته ، آنکسی که در راه او عقاب فراق و تنهایی را متحمل میشود عمأ قریب خواهد فهمید که سوگند من راست و تصمیم من تغییر نا پذیر است . مگر باو نگفتم که صحرا گردی و بیابان نوردی را هزار مرتبه بر زندگانی در شهری که او در آن شهر ولی در خانه دیگری و در آغوش دیگری جای دارد ترجیح میدهم ؟

### ۱۷ - بتاریخ ۱۴ اکتبر

زاستی ، امروز ، موقع خطرناک و غریبی دارم : ترکها و عربها هر يك مرا از طرفداران و اعوان خود میپندارند ، و من بهر دو گروه خندیده و از خنده خود لذت میبرم ، چرا که من از هر دو دسته بدم میاید ، من بنی نوع بشر را دشمن میدارم ، از هر کس که در سر راه و جلو خود می بینم متنفرم . بعد از آن عشق و محبت خالص و خیانتی که در برابر آن دیدم چاره جز این ندارم که مشق کینه و عداوت کنم ، و شاید وخامت عاقبت این دشمنی کمتر از آن دوستی باشد

### بتاریخ ۱۵ اکتبر

جهان بر من تنگ است ، اما اگر دامنه آرزو فراخ نبود . آرزوی بزرگی دارم . . . میخوام همانقدر که روزگار بمن بدی کرده است باو تلافی و بفرزندان او بدی کنم ! آه چقدر خوشبختم اگر موفق شوم که جماعتی را بدم مرك فرستاده معدوم سازم ، اگر چه خودم هم با آنها بمیرم ،

## ۳۹ - بتاریخ ۳۰ نوامبر

آه : اگر پدرم « پاشا » مرا در این حال ببیند چه خواهد گفت ؟ نمیدانم الان در فکر من است یا در فکر دیگری . . . . .  
 در فکر آن زنی که من او را دوست میداشتم . . . . . و او هم دوست میداشت ! عجب رسوائی است ! پدر نامزد پسرش را از دشتش بگیرد : بیپوده سعی میکنم که آن روزهای تیره و تلخ و آن واقعه جگر خراش را از خاطر خود محو نمایم . . . . . ولی من نمیتوانم . . . . . برغم من باز بخاطرم میاید . . . . . آیا ممکن است چنین حادثه عظیمی را فراموش کرد ؟

## ۴۳ - بتاریخ ۷ کانون اول

چرا « کانون اول » نوشتم و « دسامبر » نوشتم ؟ نمیدانم . پنج روز قبل به آن صاحب منصب مصری گفتم که از هموطنان توام . دیروز هم به « لورنس » انگلیسی گفتم که اهل « منعا » یم . . . . . بان سرباز شامی هم گفتم که وطنم « دمشق » است . . . . . پس از آن نزد ترکها برگشته بزبان ترکی بر ایشان قسم خوردم که پدرم ترک و مادرم مراکشی است . . . . . راستی ، دروغ و نفاق گوارا ، و فریب دادن مردم آسان است

## ۴۴ - بتاریخ ۸ دسامبر

آن اعرابی را که بسمت راهنمایی همسفر من شده بود در عرض راه کشتم . اما کشتن يك نفر کافی نیست . . . . . يك قربانی آتش کینه مرا خاموش نمیکند . . . . . من باید بکشم . . . . . اما نه یکی یکی ، دسته دسته ، همه را یگبارگی . . . . . تا فردا . . . . .

## بتاریخ ۹ دسامبر

راستی اگر این یاد داشتها بدست اعراب یا ترکها بیفتد چه خواهد شد ؟ فرق نمیکند ، مصطفی را محکوم باعدام میکنند . . . اما کسی که دیگر انرا میکشد میتواند خودش را هم پیش از آنکه دشمنان بر او دست یابند بکشد . . . دشمنان ؟ کیها هستند ؟ تمام مردم ! بشر دشمن من ومن دشمن بشرم ! خیلی بازمه وقتشنگ است !

## ۳۹ - ۳ ژانویه

آه . . . الحمدلله . . . میترسیدم پیش از آنکه انتقام خود را بگیرم ، این تب مرا بکشد . . . راستی ترسیده بودم . . . ناخوشی در غربت مخصوصاً در این سرزمین ملعون خیلی سخت و خطرناک است . . . نه آب یافت میشود نه دوا . . . خداراشکر که هیچکس کاغذ های مرا ندیده . . . و الا از رختخواب بلند نمیشدم . . . در دنیا فتح و ظفر نصیب اشخاص با جسارت است . . . آیا من جسور نیستم . . . از جورهم بالاترم . . . صدای آوازه خوانی بگوשמ میرسد ، خوب میخواند ، این اولین باریست که در این صحراهای خشک بی آب صدای خوب میشنوم ، صدای این عربها درست مثل صدای این کلاغهایی است که در اینوا دی دسته دسته جمع شده و دورهم حلقه میزنند . . . سرزمین وحشیت است . . . انسان نمیتواند در اینجاها زندگی کند مگر اینکه مثل آنها يك جانور وحشی بشود .

## ۵۸ - بتاريخ ۴ مارس

امروز خیلی امیدوارم که باززوی خود رسیده و نتیجه قطعی میگیرم . . اما چه نتیجه ؟ مگر من نتیجه در نظر دارم ؟ مگر مقصود من معین است ؟ خیر ! حاشا و کلا ! من آمده ام که از بنی نوع انسان انتقام بکشم . چرا از میان تمام زمینهای فراخ خدا اینجا را انتخاب کردم ؟ در این حکمتی است که نمیدانم . هر چه میشود بشود . . این جمله را کجا خوانده ام ؟ در يك قصه . . .

## ۶۰ - بتاريخ ۷ مارس

صاحب منصب « حسن » بمن چپ چپ نگاه میکند : نمیدانم چرا ؟ آیا از کار من بوئی برده و شك زده شده ؟ چه اهمیت دارد ؟ من همیشه آماده و مستعدم . از احدی نمیترسم . در دنیا اشخاص ترسو بسیارند . . اما من از حمله روزگار و هجوم مرك نمیتوسم . اگر دست روزگار بطرف من دراز شود ، دست من هم بطرف او دراز خواهد شد .

## ۶۱ - بتاریخ ۸ مارس

امروز چیزی ندارم بنویسم ، جز این شعر که بقیه مطالب روز گذشته است : عزم و اراده من آب را مشتعل ، حلم و تدبیر من آتش را سرد میکند . . . باید این صاحب منصب را بکشم . . . اما چه طور ؟

## ۶۲ - بتاریخ ۹ مارس

صاحب منصب را کشتم . . . ملعون ، مرد . . . و باعث مرگش من بودم .

## ۶۷ - بتاریخ ۱۷ مارس

امروز دوباره بفکر آن دختر و کارهای پدرم افتادم ، نصیحتها و پندهای دوستان صمیمی بیادم آمد . . . صمیمی ؟ آیا درد دنیا دوست صمیمی پیدا میشود ؟ کسی که خود را تسلیم اینگونه افکار و عقاید کند مجبور بانتحار خواهد شد . من هم باین مملکت برای انتحار آمده ام .

## ۸۰ - بتاریخ ۸

دست بکاری بزرگ زده ام . . . بکاری که در این وادی اثر هولناکی خواهد کرد . . . اما . . . الحذر !

## ۸۱ - بتاریخ ۹

دیروز نتوانستم دام بگسترم . . آیا امروز موفق خواهم شد ؟

## ۸۲ - بتاریخ ۱۰

مصطفی ! پیش برو . . . تو را باین نام میخوانم . . . زیرا نمیخواهم اسم ولقب حقیقی تو در این اوراق که عمیقاً بدست اعراب خواهد افتاد ، ثبت شود . . پیش برو ! مگر نمره عزرائیل رانمیشنوی ؟ مگر آواز شوم غراب بگوشت نمیرسد ؟ صدای بوم را بشنو ! قوی دل باش !

## ۸۷ - بتاریخ ۱۷

چیز غریبی است ! هیچوقت خود را مثل امروز مایوس ندیده

بودم . آیا تدبیرات من عقیم مانده ؟ پرده از روی کارم برداشته شده ؟ خیر ! خیر ! این محال است ! امروز هم مثل دیروز و روزهای دیگر کار کنیم .

### ۸۸ - بتاریخ ۱۸

آه ، کاش پدرم اینجا بود ، و کاش او هم اینجا بود چقدر میل دارم شرح اعمال خود را بگوش آنها برسانم . . . اما نقلی نیست . . . در محبت و سعادت خوش باشند !

### ۹۰ - بتاریخ ۲۱

کارها همه بر وفق مرام است ، فردا عمل ختم میشود و به آرزوی خود میرسم .

### ۹۱ - بتاریخ ۲۳

آن روز بزرگ امروز است . این کاغذها را تاه میکنم . میدانم دیگر یاد داشتهای خود را در اینجا خواهم نوشت یانه . شاید امروز بمیرم . **انالله وانا الیه راجعون**

پوشش کاغذها را تاه میکنم .

این نسخه مطابق یاد داشتهائی است که در آن بیست ورقه نوشته شده ، و آن صاحب منصب بما ارائه داد . شکی نیست که صاحب یاد داشتها در آن « وادی » کشته شده و نمش او هم در میان نمشهائی بوده است که آن صاحب منصب دیده . . . حالا این شخص که نام حقیقی خود را در یاد داشتهایش ننوخته کیست ؟ اهل مصر است ؟ عرب است ؟ شامی است ؟ عاشقی است که از معشوقه خود خیانت دیده و از شدت غم و اندوه از وطن آواره و صحرا گرد شده ؟ یا دیوانه ایست که جنون او را وادار بانتقام کشیدن از بیگناهان نموده است ؟ این عاشق جانی و قاتل کیست ؟ رازی است که روزگار بکشف آن قادر نخواهد شد ! تاریخ خیلی اسرار غامضه و رموز مخفیانه دارد .

از مجله « المصور »